

داستان

گردنبند

داستانی کوتاه از گیدو میاسان (۱۸۵۰-۱۸۹۲)

تصویرگر: میثم موسوی

او یکی از آن دخترهای زیبا و دلربایی بود که گهگاه از روی اشتباه سرنوشت، در خانواده کارمندی به دنیا می‌آیند. نه جمیزی داشت، نه امید رسیدن به ارشیهای و نه وسیله‌ای که برای آن مردی ثروتمند با او آشنا شود، به تقاضه رسد، شیفتگی او شود و با او زدواج کند؛ از این رو تن به ازدواج کارمندی جزء دارد.

لباس ساده می‌پوشید چون پول خرید لباس‌های گران‌قیمت را نداشت؛ اما مثل کسی که موقعیت واقعی خود را از دست داده باشد دل‌گرفته بود، چون پیش خود فکر می‌کرد که زیبایی و ظرافت در میان زن‌ها، حکم شان و مقام را دارد و جای خانواده و اصل و نسب را می‌گیرد و ظرافت طبیعی، میل به چیزهای زیبا و ملایمت طبع تنها سلسله مراتبی است که زن‌های معمولی را در ردیف زن‌های اسم و رسمدار جامی دهد.

پیوسته رنج می‌برد، چون احساس می‌کرد که برای این آفریده شده که از همه نعمت‌ها و چیزهای تجملی بهره‌مند شود. از فقر خانه خود، از ظاهر زشتی پرده‌ها در رنج بود. و کلافه‌اش می‌کرد. وقتی چشمش به قیافه آن دهاتی سلطی حقیری می‌افتاد که کارهای ساده خانه‌اش را انجام می‌داد، دچار پشیمانی و نومیدی می‌شد و افکار پریشانی به ذهنش راه پیدا می‌کرد. در خیال، به پیش – اتفاق‌های آرام با پرده‌های نقش‌دار شرقی فکر می‌کرد که از نور چلچراغ‌های برنزی بلند روشن می‌شوند و در آن دونوکر تنومند با شلوار کوتاه روی مبل‌های بزرگ لم می‌دهند، و به انتظار صدور فرمان، در گرمای سنجین بخاری داغ چرت می‌زنند. به سالان‌های بزرگی که با پرده‌های ابریشمی قدیمی آراسته شده فکر می‌کرد، به مبل و اثاثی که جواهرات قیمتی آن‌ها را تزئین کرده و به اتفاق‌های خلوت پر زرق و برق و معطری که خانم خانه در ساعت پنج خلوت بعدازظهر، در آن‌ها، کنار دوستان صمیمی لم می‌دهد و گپ می‌زند.

وقتی روبه‌روی شوهرش، پشت میز گردی می‌نشست که رومیزی اش چند روزی بود عوض نشده بود و شوهرش در سوب‌خوری را برمی‌داشت و با چهره‌ای بشاش می‌گفت: «به، سوب‌گوشت عالی!

آن وقت حیرت‌زده درنگ کرد. زنش گریه می‌کرد. دو قطره درشت اشک از گوشه‌های چشم زن آهسته به‌سوی گوشه‌های دهان روان بود. مرد بالکنت گفت:

«چی شده؟ چی شده؟»

زن با تلاش زیادی اندوهش را فرو نشاند و هم‌چنان که گونه‌های مرتبطش را پاک می‌کرده به آرامی گفت:

«هیچ چیز، فقط من لباسی ندارم، بنابراین نمی‌توانم به مجلس جشن بیایم. دعوتنامه‌ات را به یکی از همکارانی بده که سرو لباس زنش از من بهتر است.»

مرد نامید شد اما گفت: «این حرف‌ها را بگذار کنار، بیننم، ماتیلدا یک لباس مناسب که به درجه‌ای دیگر هم بخورد، یک لباس خیلی ساده، چقدر تمام می‌شود؟»

زن چند دقیقه فکر کرد. پیش خود حساب می‌کرد و در عین حال می‌ترسید نکند مبلغی بگویید که فریاد وحشت این کارمند صرفه‌جو بلند شود و یا مخالفت کند.

زن سرانجام با دودلی گفت: «درست نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم با چهارصد فرانک بتوانم سروتنه‌اش را هم بیاورم.» مرد رنگش را اندکی باخت، چون تازه این مبلغ را کنار گذاشته بود تا به خودش برسد، تفکی بخرد و تابستان آینده، گه‌گاه روزهای یکشنبه، در دشت ناتر، همراه روزستانی که آنجا چکاوک شکار می‌کنند، چند تیری بیندارد.

اما گفت: «خیلی خوب، چهارصد فرانک بیهوده می‌دهم. اما سعی کن پیراهن قشنگی بخربی.»

روز جشن نزدیک می‌شد و خانم لویزل ظاهراً غمگین و بی‌قرار و نگران بود. اما پیراهن‌ش آماده بود.

شوهرش یک شب به او گفت: «چی شده؟ اخم‌هایت را بازکن، این دو سه روز توی خودت هستی.»

و زن پاسخ داد: «وقتی فکرش رامی‌کنم که حتی یک دانه جواهر ندارم، یک تکه طلا ندارم که به خودم بزنم از خودم بیزار می‌شوم. توی آن مهمانی حتماً دق می‌کنم. اصلاً بهتر است نروم.»

مرد گفت: «گل طبیعی بزن. در این

در دنیا چیزی به این خوبی سراغ ندارم،» ناهارهای باشکوه را مجسم می‌کرد، نقره آلات برآق را و پرده‌های نقش‌داری را که در آن‌ها شخصیت‌های قدیم و پرندگان عجیبی دیده می‌شوند که در دل جنگلی خیالی پرواز می‌کنند. غذاهای لذیدر را در بشقاب‌های اشرافی مجسم می‌کرد و

نجواهای عاشقانه را که معشوق بالخندی چون لبخند اسفنکس [آبوالهول] گوش می‌دهد و در همان حال گوشت ارغوانی رنگ ماهی قزل‌آلایا پای بلدرچینی را گاز می‌زند.

نه لباس زیبایی داشت نه جواهر آلاتی، و جز این‌ها به چیزی دلستگی نداشت، در حالی که احساس می‌کرد برای همین‌ها به دنیا آنده دلش می‌خواست غرق در خوشی بود و مایه رشک زن‌ها.

یک شب شوهرش بالخندی

پیروزمندانه به خانه آمد. پاکت بزرگی در

دستش بود.

گفت: «بگیر: این مال توست.» زن حیرصانه در پاکت را گشود و کارت چاپ شده‌ای را از آن بیرون کشید که رویش نوشته شده بود:

«وزیر و بانو افتخار دارند از آقا و خانم لویزل دعوت کنند که در شب دوشنبه، هجدهم ژانویه، در کاخ وزارت خانه حضور به هم رسانند.»

زن، به خلاف انتظار شوهرش که می‌خواست او را دوقزده ببیند، دعوتنامه را با تحریر روی میز پرتاب کرد و زیر لب گفت:

«به چه درد من می‌خورد؟»
«اما، عزیزم، خیال می‌کردم خوشحال می‌شوی. تو که هیچ وقت جایی نمی‌روی. این فرصت خوبی است. برای به دست آوردن خون دل‌ها خوردم. همه دل‌شان می‌خواهد بروند. این دعوتنامه را دست هر کارمندی نمی‌دهند، انتخاب می‌کنند. مقامات رسمی همه آن جا جمع می‌شوند.» زن با نگاهی حاکی از خشم، بی‌صبرانه گفت: «بفرمایید چه لباسی پوشم؟»

مرد فکر آن را نکرده بود. می‌من کنان گفت:

«خوب، آن لباسی که موقع رفتن به تئاتر تن می‌کنم. به نظر من که ظاهر خوبی دارد.»

از گردن بند نبود.
مرد پرسید: «وقتی از مهمانی بیرون آمدی به گردنت بود؟»
«آره، توی راهرو کاخ به گردنبود.»
«اما اگر توی خیابان افتاده بود صدایش را می شنیدم، حتماً توی کالسکه افتاده.»
«آره. ممکن است. شماره اش را برداشتی؟»
«نه، تو چطوطر، نگاه کردی؟»
«نه.»
بهت زده به همدیگر نگاه کردند.
مرد گفت: «تمام راه را پیاده برمی گردم بینیم پیدایش می کنم یانه.»
و بیرون رفت. زن با همان لباس روی صندلی به انتظار نشسته بود، بی آنکه بتواند به رخت خواب نزدیک شود، خسته، از شور و حال افتاده بود و بی آنکه حوصله فکر کردن داشته باشد. شوهرش نزدیکی های ساعت هفت برگشت. چیزی پیدا نکرده بود.
مرد به اداره پلیس سرزد، به دفتر روزنامه ها رفت و مژده ای تعبیر کرد. از شرکت های در شکه رانی و هرجا که حدسی می زد سراغ گرفت.
زن صبح تا شب را با ترسی دیوانه کننده، زیر بار آن بلایی و حشتناک، گذراند.
گفت: «باید به دوست بتویسی سگک گردن بند شکسته و داده ای تعمیر کنند. به این ترتیب فرستی پیدا می کنیم دبالش بگردیم.»
زن نامه را نوشت.
با سپری شدن روزهای هفته همه امیدشان را از دست دادند.
مرد، که پنج سالی پیتر شده بود، بلند گفت:
«باید بینیم چه چیزی به جای این جواهرمی توانیم تهیه کنیم.»
روز بعد جعبه گردن بند را برداشتند و به سراغ جواهرفروشی رفتند که نامش درون جعبه حک شده بود. جواهرفروش دفترهایش را ورق زد.
«من این جواهر را نفوخته ام، خانم؛ فقط جعبه اش کار من است.»
آنها سپس به تک تک جواهرفروشی ها سر زندن و با حسرت و اندوه به دبال گردن بند شبهه همان گردن بند گشتند.

از پیروزی، در ابری از خوشبختی که آن کرنش ها، آن تحسین ها، آن آرزو های بیدار گشته به ارمغان آورده بود و آن احساس پیروزی که قلب هر زنی را از شیرینی می آکند. ماتیلز نزدیکی های ساعت چهار صبح از مهمانی بیرون آمد. شوهرش، شنلی را که با خود او رده بود روی دوش زن انداخت، شنل هر روزه را که کنه نگی آن باز رق و برق لباس توی چشم می زد. زن این موضوع را احساس کرد و خواست بگریزد تا از چشم زن های دیگر دور بماند. زن هایی که خود را در خزهای گران بها پوشانده بودند.
مرد جلو او را گرفت: «نمی صبر کن. بیرون سرما می خوری. من می روم در شکه صد اکنم.»
زن به او گوش نداد و به سرعت از پله ها پایین رفت.
به خیابان که رسیدند از در شکه خبری نبود. به دبال در شکه گشتنده در شکه ران ها را که از دور می گذشتند صد ازند.
نومیدانه به سوی رود سین راه افتادند. از سرمامی لرزیدند. سراجام کنار بارانداز، یکی از کالسکه های قدیمی شیگرد را پیدا کردن که گویی شرم داشتند در روز روشن فلاکت خود را نشان دهند و تنها در تاریکی شبها توی پاریس بیرون می آمدند.
با در شکه تا جلو در خانه رفتند و بار دیگر، با چهره گرفته راه پلکان خانه را در پیش گرفتند. برای زن همه چیز تمام شده بود. اما مرد اندیشید که در ساعت ده باید در وزارت خانه باشد.
زن، جلو آینه، شنل را که شانه هایش را می پوشاند برداشت تا بار دیگر زیبایی خیره کننده خود را بیند. اماناگهان فریادی بر زبان آورد. گردن بند دیگر به گردش نبودا
مرد که لباسش را بیرون می آورد، پرسید: «دیگر چه خبر شده است!»
زن با حالتی دیوانه وار رو به او کرد: «گردن بند ... گردن بند خانم فورسیته گم شده!»
مرد مبهوت از جا پرید. «چی می گی ... چطوطر ...؟ غیر ممکن است!»
و چین های پراهن، چین های شنل، توی جیب ها، همه جا را گشتند، اما اثری

وقت سال مرسوم است. ده فرانک که بدھی می توانی دو سه روز عالی بخڑی.»
زن راضی نمی شد:
«نه هیچ چیز تحقیرآمیزتر از این نیست که آدم، میان عده ای زن ثروتمند، بی چیز باشد.»
اما شوهرش بلند گفت: «عجب آدم بی فکری هستی ای برو بیش خانم فورسیته و چند تکه جواهر از او بگیر. این قدرها به او نزدیک هستی.»
زن فریاد از شادی سرداد: «است می گویی. به یاد او نبودم.»
روز بعد پیش دوستش رفت و ناراحتی خود را برای او شرح داد. خانم فورسیته به طرف کمد لباس آینه داری رفت، یک جعبه جواهر بزرگ بیرون کشید، آن را پیش دوستش آورد، در آن را گشود و به خانم لویزل گفت: «هر کدام را می خواهی بردار، عزیزم»
زن ابتدا چشمش به چند دست بند افتاد، سپس به یک گردن بند مروارید، بعد به یک صلیب و نیزی که سنگ های گران بهایش را با مهارتی تحسین انگیز تراش داده بودند. آن ها را جلو آینه امتحان کرد، دو دل بود، دلش نمی آمد آن ها را از خود جدا کند و پس بدهد. چند بار پرسید: «جواهر دیگری نداری؟»
چرا، دارم، نگاه کن. الماس نشانی را درون جعبه ساتن سیاهی دید و قلبش بالشتیاقی بی حد شروع به تپیدن کرد. آن را برداشت. بست روی پراهن شکه که گردن را می پوشاند افکند و از دین خود غرق در شعف شد.
آن وقت با تردید و دلی ملامال از اندوه پرسید: «این را به امانت می دهی، فقط همین را!»
بله، بله، البته.
زن دست هایش را دور گردن دوستش حلقه کرد و او را مشتاقانه بوسید، سپس دون دوان با جواهر دور شد.
روز مهمانی رسید. خانم لویزل در آنجا می درخشید. از همه زیباتر بود، با وقار، لبخند بر لب و غرق در شادی. همه به او چشم می دوختند. نامش را می پرسیدند. سعی می کردند به او معرفی شوند.
با شور و شوق، مست از لذت، بی خبر از دیگران، کامیاب از جذبۀ زیبایی، سرخوش

در پاله رویال در یک جواهرفروشی
گردن بند الماسی پیدا کردند که به نظر
آنها درست شبیه گردن بندی بود که به
دبناش بودند. قیمت گردن بند چهل هزار
فرانک بود. اما با سی و شش هزار فرانک هم
مال آن هاما شد.

زن و شوهر از جواهرفروش خواهش
کردند که تا سه روز گردن بند را نفروشد.
سپس قرار شد در صورتی که جواهر تا
پیش از آخر فوریه پیدا شد جواهرفروش
آن را در برابر سی و چهار هزار فرانک پس
بگیرد.
لوبیل هجده هزار فرانک پول داشت که
از پدرش برای او مانده بود. قرار شد بقیه
را قرض کند.

همین کار را هم کرد. هزار فرانک از
یک نفر گرفت، پانصد فرانک از نفر دیگر،
پنج لویی اینجا، سه لویی از جای دیگر،
سفته داد، تعهداتی کمرشکن بر عهد
گرفت و با رباخوارها و انبوه وامدهنهها
سروکار پیدا کرد. زندگی آیندهاش را
به خطر انداخت، پای هر قول نامهای
را امضا کرد بی‌آنکه بداند از عهد آن
برمی‌آید یا نه؛ و با آنکه فکر رنج‌های
اینده روزگار سیاهی که در انتظارش بود
و محرومیت‌های جسمی و شکنجه‌های
روحی که باید تحمل می‌کرد آزارش
می‌داد؛ به معازه جواهرفروشی رفت،
سی و شش هزار فرانک روی پیشخوان
گذاشت و گردن بند را خرید.
وقتی خانم لوبیل گردن بند را برگرداند،
خانم فورسیته بالحنی سرد به او گفت:
«چرا به این دیری؟»

خانم فورسیته در جعبه را باز نکرد و
خانم لوبیل نفسی به راحتی کشید. اگر بو
می‌برد که جواهر عوض شده، چه فکری
می‌کرد، چه حرفی می‌زد؟ نمی‌گفت که
خانم لوبیل دست به دزدی زده؟
خانم لوبیل حالا حضور وحشت‌بار نداری
را حس می‌کرد. او ناگهان به صرافت افتاد
که باید به جنگ آن برخیزد؛ باید آن قرض
دست و پاگیر را آدا کند. با خود گفت، این
کار شدنی است.
پیشخدمت خود را بیرون کردند؛ محل
سکونت خود را تغییر دادند و اتفاق محرقی
اجاره کردند.

گرفته بود. خانم فورسیته بود، هنوز جوان
بود، هنوز زیبا بود و هنوز دلربا.
خانم لویل یکه خورد، با او صحبت کند
یا نه؟ بله، البته، حالا که قرض خود را آدا
کرده باید همه چیز را بگوید، چرانگوید؟
جلورفت.
سلام، زان.»

زن دیگر از اینکه چنین دوستانه طرف
خطاب زنی مهربان و ساده‌پوش قرار گرفته
بود مبهوت شد و چون او را به جان نیاورده
بود، من من کنان گفت:
«اما ... خانم... شما را به جای ... حتیماً
استباه گرفته‌اید.»
«خیر، من ماتیلد لویل ام.»
دوستش بلند گفت:
«ماتیلد بیچاره من! چقدر تغییر
کرده‌ای!»
آره، از آخرین باری که تو را دیدهام
روزهای سختی را پشتسر گذاشت‌هایم ...
همه‌اش هم به خاطر تو بوده!»
«به خاطر من! چطور مگر؟»
«یادت می‌آید آن گردن بند الماسی که
به من امانت دادی تا در شب مهمانی وزیر
گردنم کنم؟»
«آره. خوب؟»
«خوب، من گمش کردم.»
«منظورت چیست؟ تو که پس آوردی؟»
«گردن بندی که من آوردم شبیه
گردن بند تو بود. بنایراین ده سال طول
کشید تا بدھی مان را پرداختیم. خودت
خبرداری، برای ما که آس و پاسیم کار
آسانی نبود. البته دیگر تمام شده و من از
این نظر خیلی خوشحالم.»
خانم فورسیته خشکش زده بود.
«منظورت این است که به جای گردن بند
من گردن بند الماس خریده‌ای؟»
«بله، تو آن وقت متوجه نشده! آخر، مو
نمی‌زد.»
و با حالتی غرور‌آمیز و در عین حال
ساده‌لوحانه لبخندزد.
خانم فورسیته که به راستی تکان خورده
بود، هر دو دست او را در دستهای خود
گرفت.
«ای ماتیلد بیچاره من! آخر چرا؟»
گردن بند من بدلى بود. دست بالا پانصد
فرانک می‌ارزید.»